یادداشت

فقدان مجتبی، فقدان بخشی از فرهنگ است

محسن حکیم‌معانی
نویسنده و روزنامه‌نگار

مجتبی گلستانی با وجود سن و سال اندکی که داشت، انسانی چندوجهی بود. مجتبی در حوزه‌های مختلف فعالیت جدی داشت؛ چه در نقد ادبی، چه در نوشتن داستان و شعر، چه در تدریس. از نظریه‌های ادبی و فلسفی روز هم شناخت داشت، در نتیجه همه این موارد در کارهای او جلوه داشتند. گلستانی در شعر حتی رویه و سبک و سیاق منحصربه‌فردی داشت. حس و عاطفه او در شعرهایش متجلی بود، ضمن اینکه سویه‌های فلسفی شعرهای مجتبی بسیار قابل تأمل‌اند. امیدوارم مجموعه‌ای از شعرهای او تدوین و گردآوری و منتشر شود تا در آن زمان بهتر و مشخص‌تر بتوانیم درباره آن صحبت کنیم. داستان‌ها و ناداستان‌ها، یادداشت‌های فلسفی، مقالات یا نوشتارهایی که یک سر در فلسفه داشت و یک سر در ادبیات، مباحث جامعه‌شناسی و... به نظرم تمام این موارد به‌صورت مجزا قابل بحث‌اند. بسیار زیاد می‌خواند و یک‌دم از آموختن بازنمی‌ایستاد و این برای کسی که در حوزه‌های هنری و ادبی فعالیت دارد مشخصه بسیار مهمی است.

کمتر پیش می‌آمد بدون ارجاع، اظهارنظر کند و این خصوصیت مهم او بود. ضمن اینکه حافظه بسیار خوبی هم داشت و همه این موارد باعث شده بود مجتبی در حوزه‌های مختلف حرف‌ها برای گفتن داشته باشد. به نظرم این ویژگی می‌توانست جایگاه او را در فرهنگ امروز ما، در مرتبه بسیار بالایی تثبیت کند اما افسوس که فرصت چندانی نیافت. گلستانی سعی می‌کرد بسیاری از مباحث روز را از طریق کتاب یا مقالات از زبان اصلی بخواند و این برای کسی است که کار آفرینش ادبی و مهم‌تر از آن نقد ادبی و اندیشه‌ورزی می‌کند امتیاز بسیار بزرگی است.

به نظرم یکی از مشکلات امروز فرهنگ، هنر و نقد ادبی ما کمبود نظریه‌پردازی است و مجتبی گلستانی این قابلیت را داشت که این جایگاه را در حد خودش پر کند. در عمر کوتاهش کارهایی انجام داد که در آنها به مرز پختگی نزدیک شد و نوید این را می‌داد که می‌تواند بر جای خالی بزرگانی که صاحب نظریه بوده‌اند تکیه بزند. عمده درد و مسأله من با فقدان مجتبی، فارغ از دوستی‌مان این است که ادبیات و فرهنگ معاصر ما یک چهره بالقوه شاخص را از دست داد. کسی که می‌توانست بسیار به این فرهنگ خدمت کند. این مسأله به شدت متأثرکننده است، هم برای من و هم برای ادبیات معاصر ما. دائم در تکاپوی دانستن بود؛ از فلسفه سیاسی گرفته تا فلسفه هنر، فلسفه ادبیات، نقد ادبی، نظریه ادبی، موسیقی و حتی مباحث جامعه‌شناختی. حتی پست‌های اینستاگرامی‌اش ارزش مطالعاتی دارد. او جستارهای بسیار دقیق، فکرشده و اندیشه‌ورزانه‌ای درباره مسائل مختلف از جمله بحث معلولیت نوشت. مجتبی گلستانی از جمله معدود افرادی بود که وقتی بنا بود اثری را نقد کند، با چارچوب سراغ آن می‌رفت. از منظری این حُسن مجتبی بود؛ یعنی با روش، اثر را مورد بررسی قرار می‌داد. گو اینکه ممکن است این کار آفت‌هایی هم داشته باشد اما روشمند بودن مجتبی در نقد، فاکتور ارزشمندی بود. حیف که متاسفانه نتوانست این کار را به سرانجام برساند اگرچه راهگشای خوبی برای نقد ادبی در کشور ما بود. نمونه کار نقد ادبی مجتبی را می‌توان در کتاب «واسازی متون جلال آل‌احمد» دید که شاید بهترین مثال برای این نوع رویکرد او باشد. البته کارهای دیگری از او در این حوزه دیده‌ام که متأسفانه منتشر نشدند. مجتبی اهل دیدن و نقد آثار هم تجسمی بود. خیلی وقت‌ها تماس می‌گرفت که آخر هفته‌ها برویم گالری‌گردی. شاید هنرهای تجسمی از حوزه‌های تخصصی مجتبی گلستانی دورتر به نظر برسد، ولی او آثار نقاشی، عکاسی، گرافیک و مجسمه‌سازی را هم از نظر دور نمی‌داشت و سعی می‌کرد در این شاخه‌ها هم مطالعه کند و هم آثار را ببیند. اتفاق‌های مهمی که در این حیطه می‌افتاد، دنبال می‌کرد و دوست داشت به‌روز باشد؛ چون برای کسی که کار نقد و ادبیات می‌کند، شناخت از ساحت‌های مختلف هنر و فرهنگ و ورود به آنها نیز مهم است. مجتبی خودش را فارغ از اینها نمی‌دانست و علی‌رغم اینکه خیلی وقت‌ها برایش سخت بود ولی سعی می‌کرد خودش را در مسیر جریان‌های واقعی هنر نگه‌دارد.

نبود مجتبی گلستانی، نبود یک فرد نیست و فقدان او برای دوستانش، فقدان یک رفیق نیست. به نظرم بدون اغراق فقدان مجتبی، فقدان بخشی از فرهنگ امروز ما و بخش مهمی از ادبیات امروز ماست. با اینکه مجتبی گلستانی، این‌همه کار کرد اما اصلی‌ترین دغدغه او، دغدغه معاش بود. فقط گاهی تصور می‌کنم که اگر مجتبی این همه غم معاش نداشت و می‌توانست با فراغ بال بیشتری بنویسد، چه اتفاق‌های بزرگی می‌توانست رقم بزند...

سهیل محمودی در گفت‌وگو با «آرمان ملی»:

مجتبی گلستانی از ما دریغ شد

«بابی پر و بالی پر و بال دگران» بود

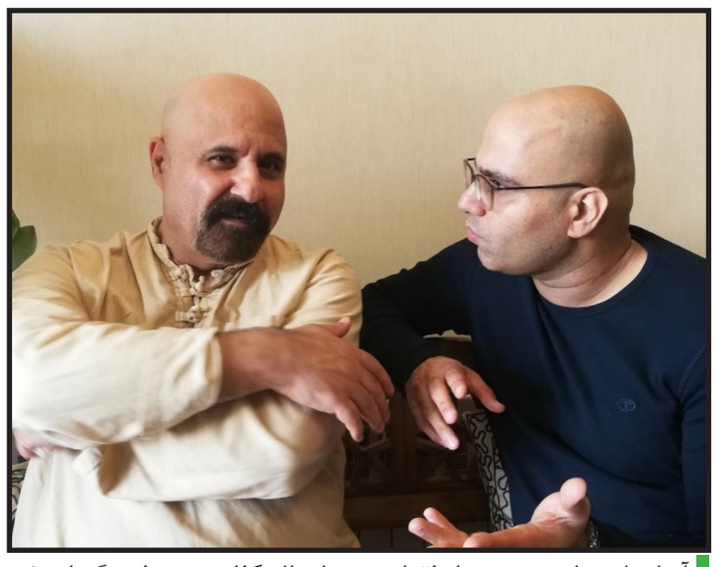

آرمان ملی- هادی حسینی‌نژاد: فقدان چهره‌های تاثیرگذار در عرصه فرهنگ و اندیشه، همیشه موجب تاسف و تأثر است؛ به‌ویژه اگر داغ جوانمرگی نیز به آن اضافه شود که در این صورت، حسرت هزار راه نرفته و هزار اتفاق نیفتاده نیز بر دل‌ها سنگینی خواهد کرد. فقدان مجتبی گلستانی (۱۳۶۰-۱۴۰۰) نویسنده، منتقد ادبی، پژوهشگر و معلم فلسفه از آن‌دست فقدان‌هاست. شامگاه تاریک و تلخ بیست‌و هفتم تیرماه ۱۴۰۰ بود که نام او نیز در سیاهه قربانیان همه‌گیری کرونا قرار گرفت و چراغ عمرش برای همیشه خاموش ماند. در سالگرد آن پرواز غریبانه، صفحه ادبیات روزنامه «آرمان ملی» که در سنوات قبل انتشار مطالب و اندیشه‌های او را در حافظه ثبت کرده است، به یادبود مجتبی گلستانی اختصاص می‌یابد.

◀ ما بچه‌های جنوب شهر تهرانیم و به قول یکی از شاعران، ما بچه‌های اعماقیم. زندگی برای ما، همیشه با رنجی درآمیخته بوده که آن رنج، می‌توانسته دستمایه‌ای برای حرکت بیشترمان باشد. مجتبی هم در محله‌های جنوب شهر بزرگ شده بود و این مساله، کشف زندگی را برای او توام با رنج میسر می‌ساخت.

◀ مجتبی پیش از آنکه با کتاب آشنا شود، با موسیقی و نوار آشنا شد. وقتی یک نوجوان ۱۲-۱۳ ساله بود، اولین چیزهایی که ما برای او در آن سال‌ها فراهم کردیم، موسیقی جدی و دعوت او به شنیدن بود. موسیقی پاپ و مردم‌پسند، با آن دستگاه‌های ضبط صوت دوکاسته در همه خانه‌ها شنیده می‌شد؛ اما اولین کشف‌های مجتبی از موسیقی جدی، با صدای اساتیدی مثل شجریان، شهرام ناظری، حسام‌الدین سراج و علیرضا افتخاری و ساز اساتیدی نظیر پرویز مشکاتیان، عباس خوشدل و جلال ذوالفنون اتفاق افتاد. به نظرم آن آشنایی‌ها، تاثیرات زیادی روی او داشت. علاقه‌مندی او به موسیقی باعث شد که در ادامه، خودش هم سه‌تار به دست بگیرد و برای دل خودش بنوازد.

◀ موسیقی و شعر مجال‌هایی را برای تعامل و گفت‌وگو میان ما به‌وجود می‌آورد. از طرفی، مادر مجتبی یعنی خواهر من، بسیار کتابخوان بود و طبیعتا این ویژگی روی فرزندان او نیز تاثیر می‌گذاشت. اولین بستر برای تعالی استعدادها، خانواده است و این بستر برای مجتبی هم فراهم بود. او بعدها به سمت آثار فلسفی و اجتماعی سوق پیدا کرد و تعلق خاطر او به جلال آل‌احمد هم حاصل همان گرایش‌ها بود. خود من تجربه دیدار با برخی از بزرگان اهل حکمت و فلسفه را داشتم و انتقال این تجربیات، در پرورش استعداد و علاقه‌مندی مجتبی بی‌تاثیر نبود.

◀ بعد از دوم خـــرداد و حضور سیدمحمد خاتمی در عرصه مدیریت اجتماعی و سیاسی کشور، فضای خوبی برای آن نسل (منظورم همان نسلی است که سال ۱۳۷۶ برای اولین بار پای صندوق‌های رای حاضر شد) باز شد. اولین جرقه‌های گرایش مجتبی به متون فلسفی هم به همان دوران باز می‌گردد. یادم می‌آید یک روز که بچه‌ها را برده بودم خدمت آقای خاتمی، مجتبی که هنوز به دوره جوانی هم نرسیده بود، از ایشان پرسید، فیلسوف مورد علاقه شما کیست. و ایشان با حوصله و مبسوط برای مجتبی از فارابی و رویکرد خاصی که به سیاست مُدن و اندیشه‌های تمدنی داشت، صحبت کرد.

◀ افرادی که در زندگی خود با کاستی مواجه می‌شوند یا به پذیرش مطلق شرایط تن می‌دهند و از تلاش متعارف بازمی‌مانند یا همچون مجتبی، واقع‌گرایانه با طبیعت کنار می‌آیند و تلاش خود را مضاعف می‌کنند. توجه مجتبی به چهره‌هایی که باوجود محدودیت جسمی به جایگاه رفیعی دست یافته‌بودند، نشان می‌داد که می‌تواند با هوشمندی بر نقص حرکتـــی خود غلبه و تلاش خود را مضاعف کند.

◀ البته غافل نشویم که درک و تلاش مضاعف خانواده نیز لازم است و به همین خاطر، باید قدردان زحمات و همراهی‌های خانواده باشیم. یادم می‌آید که مجتبی دوران ابتدایی را در آغوش مادر به مدرسه می‌رفت. دو برادر، خواهر، پدر و مادر مجتبی بسیار برایش تلاش کردند. برادرش محسن، بیشترین همراهی را با مجتبی داشت تا او بتواند در کلاس‌های مختلف شرکت کند. می‌دانید که مجتبی یک مترجم قابل در متون فلسفی بود و این موفقیت با همراهی پدر و برادرش برای حضور در کانون زبان میسر شد. این را هم درنظر داشته باشید که این کار برای یک خانواده معلول ساکن پایین شهر، چه سختی‌هایی را به همراه داشته است.

◀ اولین کتابی که در اوان جوانی به مجتبی دادم تا بخواند، کتاب «الایام» نوشته طه حسین -اندیشمند بزرگ مصری که در کودکی نابینا شد- بود. مورد دیگری که به خاطر می‌آورم، به حضور علی جعفریان، آهنگساز شناخته شده و رهبر ارکستر که در نوجوانی نابینا شد در برنامه «با کاروان شعر و موسیقی» برمی‌گردد که به مجتبی اطلاع دادم تا بیاید و با استاد جعفریان ملاقاتی داشته باشد. این اتفاق افتاد گپ‌وگفت تاثیرگذاری بین آنها درگرفت.

◀ مجتبی حدود ۴۰ قطعه جدی اجرا کرد؛ آن‌هم قطعاتی که آهنگسازی آنها را اساتیدی همچون امید سیاره، جمال منبری، اکبر آزاد، ایمان حجت و... بودند. تمام آن‌ها روی شعرهای من ساخته شدند و آهنگساز برخی از آنها هم خود مجتبی بود. این قطعات سال‌ها از رادیو و تلویزیون و سایت‌ها و شبکه‌ها پخش شدند. حضور او در عرضه موسیقی، حضوری جدی بود.

◀ بعدها یعنی از نیمه‌های دهه ۸۰؛ همانطور که توجه به موسیقی کم شد و حتی وقارش را در رسانه‌ها از دست داد، علاقه مجتبی هم به پیگیری حرفه موسیقی کم‌رنگ شد. او در آن سال‌ها روی درس و دانشگاه و تحصیل در رشته فلسفه تمرکز کرد که با ترجمه متون، نقد و بررسی ادبیات معاصر نیز همراه بود. او عاشق فلسفه بود و مانند فلاسفه بزرگی چون نیچه، هایدیگر، سارتر و... رویکرد ادبی داشت و نظریه‌های ادبی را دنبال می‌کرد.

◀ یکی از رنـــج‌های ما، رنج جوانمرگی است. مجتبی وقتی چشم از جهان فروبست که تازه در ابتدای راه شکوفایی بود. می‌دانید که دوره شکوفایی در کار ادبی با نزدیک شدن به چهل‌سالگی آغاز می‌شود و مجتبی در آغاز راهی بود که می‌توانست در ادامه آن، تاثیرات چشمگیری را از خود به جا بگذارد. او خیلی زود از ما دریغ شد. با این‌حال، او الگوی کسانی بود که رنج و تلاش مضاعفی داشته‌اند که به تعالی برسند. بچه‌های این سرزمین به الگو نیاز دارند تا با ایستادگی به سکوی پرش و عرصه پرواز برسند.

◀ مجتبی برای من نماد این شعر از صائب بود: «با بی پر و بالی پر و بال دگرانند» مجتبی با حضورش، با نوشته‌هایش، با سخنانش به خیلی‌ها پر و بال بخشید و فعالیت‌های فرهنگی او، گواهی بر این مدعاست. همچنین؛ رفیق شاعر من، مصطفی علی‌پور در دهه ۶۰ یک رباعی سرود که من اینجا به‌عنوان ختم کلامم، به آن اشاره می‌کنم: «رازی که خطرکنندگان می‌دانند/ در بازی خون، برندگان می‌دانند/ با بال شکسته پر گشودن هنر است/ این را همه پرندگان می‌دانند».

به یاد عاشق بلوط‌ها

در سوگ دکتر مجتبی گلستانی

سعید اسلام‌زاده
روزنامه‌نگار

اسفند سال ۱۳۹۵ بود که برای چهارشنبه شب برنامه تلویزیونی سفید، موضوع ضرورت‌ها و آسیب‌شناسی نقد ادبی را پیشنهاد دادم. برای دعوت مهمان، نیاز به فکر کردن نداشتم، چون با شناختی که از مجتبی گلستانی داشتم این موضوع را انتخاب کرده بودم. می‌دانستم که بحث به فلسفه خواهد کشید و اینکه اصولاً نقد و نقادی امری است در زمره فلسفه و تولید اندیشه و صرفاً خوب و بد گفتن از یک اثر نیست. مجتبی با مهر همیشگی‌اش دعوتم را پذیرفت و رودررروی هم یک ساعت از نقد و ادبیات حرف زدیم و خوش گذشت...

مجتبی گلستانی نقد را و دیدگاه‌های بزرگان نقد و اندیشه جهان را عموما بی‌واسطه ترجمه می‌شناخت و متون اصلی را خوانده بود و همین ما را مطمئن می‌کرد که در برنامه، حرف‌های دست اول خواهیم شنید و مجتبی همیشه با آن لحنی که در ابتدا آرام بود و بعد شور و حالی پیدا می‌کرد که از شعف ادبیات و فلسفه و نقد بود، حرف می‌زد، حرف‌های‌مان گل می‌انداخت و سر که می‌چرخاندیم، ساعت برنامه گذشته بود و باید جایی همان وسط‌ها که تازه گل آتش حرف‌ها بود درز می‌گرفتیم تا نوبتی دیگر... این نوبت‌ها برای من غنیمتی بود تا در برنامه‌های رادیویی و گاهی تلویزیونی، گریزی بزنم به دانستن‌های او و زیر زبانش را بکشم تا از فلسفه و شعر و داستان برایمان بگوید. گاهی هم زیر شعله را زیاد می‌کردم و مخالفت می‌کردم تا گفت‌وگوی‌مان سر و صدایی هم بکند و چند نفر خوابزده را بیدار کند.

بعد از آن سال‌ها و روزها و ساعت‌های دوست داشتنی که از آغاز دهه ۹۰ شکل و شمایل پیدا کرده بود، شب‌های زیادی بود که دور هم می‌نشستیم به نوشیدن چای و آشپزی و حرف زدن از موسیقی و هنر و ادبیات... وقتی هم که سرخوش بود، می‌زد زیر آواز و بیتی در شور و همایون زمزمه می‌کرد. همین تیرماه پارسال بود که قرارمان بر این بود تا شب دیگری را دور هم بگذرانیم به ضیافت همیشگی... ضیافت بلوط‌ها و پاره‌هایی از نوشته‌های او و شعرهای محسن حکیم معانی و کلام احمد خالصی و شور و ذوق او وقتی که از موسیقی و عرفان می‌گفت و چشم‌هایش برق می‌زد آن وقت که نام ابوالحسن خرقانی را می‌آورد... از تیرماه پارسال می‌گفتم. زنگ زدن‌های پی در پی و پیام دادن‌ها به جایی نرسید. مجتبی جواب نمی‌داد و پیام‌ها را نمی‌دید. با خودمان گفتیم لابد از ما دلخور شده. پس ذهن‌مان خاطرات را مرور می‌کردیم که چه گفته بودیم مگر؟... تا آن صبح منحوس و گرمای طاقت‌فرسای تابستان هزار و چهارصد... بیست و هفتم تیر بود به گمانم. پشت فرمان بودم. چهارراه قاسم آباد تهران نو. تلفن‌های بی‌وقت همیشه ته دلت را خالی می‌کند. محسن گفت که: مجتبی رفت... با بغض گفت: سعید! مجتبی... دیگر چیزی نشنیدم. این وقت‌ها پای آموخته به کلاج و ترمز هم همه چیز را فراموش می‌کند... زمان و مکان را گم می‌کنی... هادی حسینی‌نژاد را گرفتم. گفتم: هادی! محسن چی می‌گه؟ هادی با بغضی غلیظ گفت: الان با خواهر مجتبی حرف زدم... کرونا مجتبی رو برد... و تازه آن وقت بود که فهمیدیم همه وقت‌هایی که مجتبی جواب ما را نمی‌داد در آی سی یو بوده...

وقتی که برای یادبود چهلم مجتبی در باشگاه اندیشه دور هم جمع شدیم، وقتی که نوبت من شد که حرف بزنم... وقتی که چند بیت از حافظ خواندم که: یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد... به جمله بعدی نرسیدم. چند دقیقه سکوت انگار همه حرف‌های من بود درباره نبودن مجتبی... و فقط بغض بود و واژه‌هایی که بر نمی‌آمدند... که هنوز هم نبودنش در باور ما نیامده... که هنوز هم با صدا و حرف‌ها و خنده‌هایش روزهای رفاقت و دانستن را سپری می‌کنیم. مجتبی راه تازه‌ای را در نقد ادبی ما گشوده بود... و چه خوب که ما می‌توانیـــم هنوز بخوانیمش و مجـــتبی در کتاب‌هایش زنده است.

جست‌وجوی آینده لابه‌لای لحظه اکنون

احمد ابوالفتحی
نویسنده‌ومنتقد

مجتبی گلستانی در روزگاری که «زمانه پیام‌های کوتاه و آنی و فوری» می‌نامدش نامه‌ای بلند و طولانی نوشته و نامش را «در جنگل بلوط» گذاشته است. برای او نامه نوشتن جهت دادن به نیروی عظیم میل و اشتیاق است: «نیرویی که امروز در پیام‌های کوتاه و آنی تکه‌تکه و تباه می‌شود. گلستانی برای رسیدن به اوج ژوئیسانس نامه‌ای برای معشوقه‌ای موبلوطی نوشته است که اگر چه در متن نام ندارد اما در جای‌جای متن جسمانیت یافته است؛ معشوق او اثیری نیست، حضوری ملموس و زمینی دارد با همه ابعاد قابل ذکر زمینی بودن و ملموس بودن در متنی که بناست از فیلترهای ملموس و ناملموس بگذرد. بخش قابل توجهی از تاملات گلستانی در کتاب «در جنگل بلوط» به همین دوگانه زمینی/اثیری اختصاص دارد و به‌ویژه آن‌گاه که به تامل در شعر «شمس لنگرودی» مشغول است. در این دوگانه دقیق می‌شود: «در لحظه لحظه شعر شمس لنگرودی تقلای گذر از جهان‌بینی بوف‌کوری وجود دارد، گرچه گاهی ناموفق.» (۴۱) گلستانی از قول شمس لنگرودی می‌نویسد: «اگر هدایت هم مثل شاملو در زندگی‌اش یک آیدا داشت هرگز خودکشی نمی‌کرد.» (۶۸) و جایی دیگر خطاب به معشوق موبلوطی‌اش می‌گوید: «تا به حال دقت کرده‌ای که برخلاف کافکا از صادق هدایت هیچ نامه‌ی عاشقانه‌ای نمانده است.» (۶۴)

کلام مرکزی متن گلستانی را شاید بشود در حوالی همین سطور یافت. نسبت میان عشق (عشق ملموس به دیگری ملموس)، امید، آینده، شادی و خوشبختی با یکدیگر: «حق با لویناس است که انگار دیگری آینده است.» (۷۵) گلستانی به‌نحوی پارادوکسیکال، آینده را در لحظه اکنون می‌جوید. آینده دیگری است؛ آینده عشق به دیگری است در لحظه اکنون. او به نقل از مارتین بوبر می‌گوید: «من صاحب چیزی نیستم مگر امر روزمره و مرا هرگز نمی‌توان از امر روزمره جدا ساخت. رمز و راز یا ناگشوده باقی می‌ماند یا از دست می‌گریزد یا همین‌جا در زندگی واقعی مامن می‌گزیند، در زندگی روزمره که در آن هر چیز فقط چنان‌که رخ می‌دهد، رخ می‌دهد.» (۴۰) نسبت آینده و اکنون در اندیشه گلستانی را شاید بتوان در نسبت میان نگرش لویناس و نگرش بوبر جست‌وجو کرد؛ راز (آینده) را در امر واقعی روزمره باید جست‌وجو کرد. آن هنگام که سخن از جست‌وجو به میان می‌آید بلافاصله باید از هایدگر نیز یاد کرد؛ هایدگر و مساله «در راه بودن.» کتاب گلستانی از اساس با تعمق درباره مساله در راه بودن و نسبت آن با مفهوم «در جهان بودن» در اندیشه هایدگر آغاز می‌شود. او اثرش را نوعی گام گذاشتن در راه تلقی می‌کند. نوعی جست‌وجوی بی‌پایان شاید. پس از آن حاشیه‌ای به اهمیت مفهوم «در جهان بودن» و «در راه بودن» در تفکر هایدگر می‌زند: «هایدگر می‌گوید ذات انسان؛ یعنی انسان بودن انسان؛ در جهان بودن است. انسان مدرن بی‌خانه است. خود را با جهان بیگانه ساخته. انسان امروز راه را و در راه بودن را به نقشه‌های از پیش موجود فرو کاسته است. تاکید هایدگر به در راه بودن به معنای خود را به راه سپردن است. گم‌شدن در بیراهه‌ها حتی.» (۶) گلستانی تلاش می‌کند در جنگلی مبهم گم شود تا راه او را به خودش بشناساند؛ در جنگل بلوط. او می‌گوید: «من با نوشتن و در این لحظه با نامه نوشتن، همیشه در راه بوده‌ام.» در راه بودن به‌مثابه جست‌وجوی اشتیاق و میل در امر روزمره برای کشف آینده.

«در جنگل بلـوط» از دل برقراری گفت‌وگو با شعرها و کتاب‌ها و موقعیت‌ها، درباره مساله «در جهان بودن» اندیشه‌ورزی می‌کند. اثری است که در حاشیه ادبیات گشت‌وگذار می‌کند و در حوالی ادبیات و دیگر عوالم اشتیاق‌برانگیز در پی آن است که راهی به «لحظه اکنون» بیابد. سخن از هایدگر، هولدرلین، هوشنگ چالنگی، شمس لنگرودی، کافکا، هدایت، شاملو و... و تعمقی اصیل در آثار آن‌ها همه برای کشف لحظه است. برای فهم راز/ آینده. گلستانی می‌گوید: «آنچه سال‌ها به زندگی من معنا داده و جهان را برایم تحمل‌پذیر ساخته شعر بوده است و تقلای شاعرانه نگاه کردن به آدم‌ها و اشیاء» (۴۲) این تقلا، تقلایی است که به او امید و اشتیاق می‌بخشد.

یادمان

مجتبی گلستانی در دو اپیزود

از یادداشت‌های روزانه‌اش

◀ از زندگی...

صبح توی راه با خودم می‌گفتم این‌طور که همه توصیف می‌کنند، شاید تجربه دستگاه ام.آر.آی بیشتر شبیه تجربه تابوت یا خوابیدن توی قبر باشد. به رادیولوژیست هم گفتم. خندیدیم. و چه دستگاه غول‌پیکری هم! خب، حق دارند آدم‌ها که از آن‌همه بند و بساط هراس داشته باشند.

اما نه تابوت بود، نه قبر. تجربه یک مشت صدای مغشوش عجیب و غریب بود، شبیه جهان آدم‌فضایی‌ها، برای ترساندن بیشتر انسان در جهان پزشکینه مدرن. بله، یاد حرف‌های فوکو افتاده بودم: پزشکی صنعتی است که همه را بیمار می‌خواهد؛ دانش پزشکی می‌کوشد و البته موفق هم شده که به همه شئون زندگی روزمره ما وارد شود از عشق و دلتنگی گرفته تا اضطراب و افسردگی؛ بسط دانش پزشکی در مدرنیته، به قول فوکو، برای چیرگی بر مرگ بوده و البته چیرگی بر تناهی انسان. و طبیعتاً توی ذهنم آن دستگاه غول‌پیکر با صداهای هول‌آورش بیشتر جلوه‌ای از اقتدار دانشی بود که هدفش سلطه بر تن و تناهی انسان است... و راستش کمرم حتی روی تخت همان دستگاه همچنان درد می‌کرد. و رسیدم به اینکه در روزگار ما آدمی باید با هزار جور تناقض کنار بیاید. مثل همین کنار آمدن من با دانش پزشکی و چه‌بسا تن دادنم به اقتدارش. و یادم افتاد کسی هست که اگر اصرار او نبود، من اصلاً پیش دکتر نمی‌رفتم و پیگیر این درد لعنتی شش‌ماهه کمر نمی‌شدم و قبل از آمدنم به این محفظه زنگ زده و دلبری کرده که «موقع ام.آر.آی به من فکر کن که اگر ترسیدی...» و گفته‌ام که «با این‌همه زیبایی تو، ترس از جهان من گریخته، مدت‌هاست...» و در آن فضای بسته و وسط هیاهوی خوف‌انگیز پزشکینه، شاد شده بودم که کسی در همین ثانیه منتظر است من از این محفظه و اتاق بیرون بزنم و خبر بدهم که خوبم و چقدر این دستگاه مسخره بود! و بخندیم...

و برای اولین بار در زندگی‌ام احساس می‌کردم دلم مردن نمی‌خواهد. و باید اسمی باشد همیشه که تن آدمی را به جهان وصل کند و من امروز به قول مارگوت بیکل (البته به روایت شاملو): «می‌توانم نگه دارم دستی دیگر را؛ چرا که کسی دست مرا گرفته است/ به زندگی پیوندم داده است.». و خوشبختی همین است شاید که من خواست زندگی‌ام امروز، خواستنی شده‌ام برای زندگی و زندگی برای من خواستنی است، با دیگری، آن دیگری باشکوه که آنجا، آن بیرون، نگران من است. و باید زود زنگ می‌زدم و می‌گفتم: «تو رو دوست دارم» و تأکید جمله‌ام را می‌گذاشتم روی واژه «تو»، جوری که از لحنم خوب پیدا باشد که معنای زندگی‌ام را یافته‌ام...

◀ از مرگ...

و راستش نه به خودش، که به آمدنش فکر می‌کنم. در جلسه نقد کتابی حرف‌هایم را می‌زنم و حرف‌های دیگران را می‌شنوم. و چه حرف‌ها و بحث‌های جدی و خوبی و اصلاً چه سفر خوشی، چه دیدارها و آشنایی‌های مغتنمی! با صدای رعدی خیره می‌شوم به پنجره‌های روبه‌رویم. و وقتی واژه «رهایی» از مغزم می‌گذرد، فقط آهی می‌کشم که ای کاش مرگ همین لحظه سر می‌رسید... در هیاهوی روزها و کارها، در ازدحام سوژه‌ها و خبرها و تحلیل‌های تازه، ناگهان چشمم می‌خورد به آفتابی که به تحریریه می‌تابد و می‌پرسم پس مرگ چرا نمی‌آید. و این حرف را در رهاترین ثانیه روز می‌گویم. نه اینکه ناخوش باشم یا دلخوش نباشم. دلخوشی‌ها و خوشی‌های بزرگ دارم حتی. و چقدر باانگیزه‌ام... در گرمای وحشتناک سالن سینما، مجذوب نماها و جلوه‌های فیلم شده‌ام. نمی‌توانم روایتش را تحسین نکنم. باید نقدی درباره‌اش بنویسم. و در هجوم زیبایی هنری، به خودم یادآوری می‌کنم که رهایی یعنی مرگ و نه حتی کار هنری. زیرچشمی آرامش دوست‌داشتنی چهره‌ای را که کنارم نشسته است، مرور می‌کنم. تصمیم می‌گیرم همچنان رهیدن را معلق کنم. و می‌گویم خوشی‌ها و روزها، هرچه باداباد...

تلفنم زنگ می‌خورد. صدای مهربانی است از سال‌های دور: «چرا بی‌خبریم؟ چرا نیستی؟ پس کی قرار کنیم؟» و به صدایی که روزگاری رؤیای بودنش آرامش و رهایی بود، یاد می‌دهم: «قرار را نمی‌کنند، قرار را می‌گذارند...» و فقط دلم می‌خواهد لج کنم، به خودم، به او و حتی خیانت کنم به خاطره‌ها و قرارها و آخرین حرف‌هایی که زده‌ایم. باقی حرف‌های ملانقطی احمقانه‌ام یادم نیست، مگر اینکه چرا مرگ زنگ نزده حالم را بپرسد، تو صدایت زندگی است، نه، امروز نمی‌رسم، هرگز نمی‌رسم... خوش نشسته‌ام، با دوستانی که محوشان شده‌ام. چقدر شادم، غرقم، حس می‌کنم هیچ‌وقت جهان را به این یگانگی نزیسته‌ام. انگار با هر کامی که از وینستون ایکس‌اس می‌گیرم، ریه‌هایم را از ابدیت پر و خالی می‌کنم؛ اما به ناگاه، ناخواسته حتی، سیگاری را به پاسداشت مرگی زودهنگام و بهنگام می‌گیرانم: غلیظ‌ترین بوسه‌ها به کام مرگ. و باز تماشای چهره‌ای در میان دو هجای هستی گیرم می‌اندازد. باید نبودن را به تعویق بیندازم؛ مرگ، اما، چند میز آن‌طرف‌تر نشسته و زل زده است به من...

ساعت چهار و نیم صبح است. حالا من در هجوم غریزه مرگم، با میلی بیمناک به نابودی، ویران شدن، ویران کردن. نساختن. نه گفتن. به هم ریختن همه‌چیز. بر هم زدن هر بساطی. و مرگی که نمی‌آید؛ اما قرار اصلی را بر هم نمی‌زنم: مرگ باید بیاید، من نمی‌روم...